



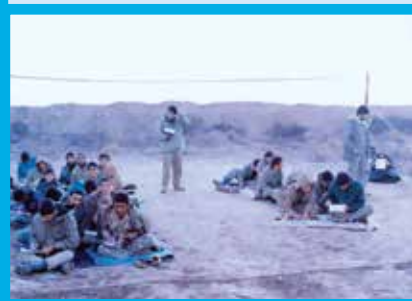
از خود گذشت...

- روی گونی که نمی‌شد چیزی آویزان کرد. خودش و شاگردانش آمده بودند. بالاخره تکلیف همه بود. کشور همه بود. هوای داخل هم کم می‌آمد برای نشستن بچه‌ها. همه حواسشان را داده بودند به آموزش‌های نظامی. گوشه‌ای در بیرون از سنگرها پیدا کرده بود. با چند برگ نخل، سایه‌بانی هم برای بچه بنا کرد. همان‌جا تخته‌سیاه و گچ را زمین گذاشت و آمد دنبال بچه‌ها. گفت تا جایی که می‌شود، از درس و مشق جا نمانید. فلان ساعت هر روز همین‌جا بیایید، تا جایی که بشود، خودم درستان می‌دهم. وسط جنگ، وسط جبهه! همه یک‌جور تکلیف را جلوی خودمان می‌دیدیم، اما او دو تکلیف را! فرمانده گردان به او گفته بود، هاشمی جان جریان چیست؟! گفته بود مهم این است که همیشه باید جلوی دشمن بایستیم. الان با تفنگ لازم است که شما آموزششان می‌دهید، اما بعد از جنگ که لازم می‌شود با علم، من باید آموزششان بدهم. نباید جا بمانند.

- درست زمانی بود که داشتیم وسط کلاس شلنگ تخته

داشتیم مسئله حل می‌کردیم. درس ریاضی بود و راستش، هم حواسمان پرت بود و هم توی مخمان نمی‌رفت. وضع خانواده‌های بعضی بچه‌ها هم خیلی خوب نبود. ناچار بودند گرسنه به مدرسه بیایند و فسفری نبود که بسوزانند و درس را یاد بگیرند! چند بار درس را توضیح داد و سؤالات را جواب داد. بنا کرد به حل دوباره مسائل، اما این بار مسائل خودش! ایران روزی... بشکه نفت دارد. آمریکایی‌ها که صنعت نفت دستشان است، این بشکه‌ها را روزی... دلار می‌فروشند. اگر قیمت تمام‌شده هر بشکه نفت ... باشد، حساب کنید: الف) سود هر بشکه نفت؟ ب) اگر جمعیت مردم ایران ۳۰ میلیون نفر باشد، سهم هر ایرانی از این پول چقدر می‌شود؟

- شاید حساب و کتاب را نفهمیدیم، اما خوب خوب فهمیدیم چقدر درد دارد که به اجنبی باج می‌دهیم. نمی‌گذارند روی پای خودمان بایستیم؛ به‌خصوص بچه‌هایی که گرسنه‌تر از ما بودند. ساواک که خبردار شده بود، خیلی تحمل نکرد. زود دستگیرش کردند.



معلم از مرکز دهستان می‌آمد. با همان خودروی تیبای سفیدش که همیشه گل مسیر به تایر و رکابش چسبیده بود. اول مهر بود که برای مکان کلاس فکر کرده بودیم. روی تپه هم سرسبز بود و هم سروصدا نبود و جان می‌داد برای درس خواندن، مدرسه. کلاسمان روی تپه بود و صندلی هم سبزه‌های روی تپه. فقط یک چیز کم داشتیم! روی چه بنویسیم و معلم درس بدهد؟! اطراف را نگاه کردیم، خبری نبود، دیدم به ماشینش خیره شده است. دستمال را از ماشین بیرون آورد و گل‌ها را پاک کرد. ماشین را جلوتر پارک کرد و با ماژیک روی بدنه سفید ماشین شروع کرد به نوشتن. آن سال، تخته سفید کلاس سرسبزمان، بدنه ماشین معلم بود. هر چه روی ماشین می‌نوشت، ما می‌خواندیم. برای بقیه باید از خود گذشت.

معلم بودن خیلی سخت است. اصلاً شاید برای همین است که قیمتی و ارزشمند است؛ مثل الماس. معلم بودن خیلی هنر می‌خواهد. شاید برای همین است که حرف و آموخته‌هایش در دل‌وجانمان حک می‌شود. این فقط از یک اثر هنری برمی‌آید. همین است که قیمت‌بردار نیست. آن ایستادگی، آن ایثار، آن پرازادگی و آن درس مقاومت!

دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو
قدر چه داند صدف، دُرّ شب‌افروز را

می‌انداختیم. آرام و باوقار ایستاد و نگاه کرد تا آرام شدیم. با نگاه نافذش هنرمندانه کلاس را به نظم برگرداند. صدایش را صاف کرد و گفت این‌ها که شور و طراوت نوجوانی هستند. حرمت کلاس و معلم هم قدر همین نشاط مهم است که باید هوایش را داشته باشید. بچه‌ها سرشان را پایین انداخته بودند، آن قدر که بندهای کتانی و طرح موزاییک را می‌دیدند. حدس‌مان این بود که ... اصلاً حدس ما مهم نیست! گفت سرتان را بالا بگیرید. همیشه سرتان را بالا بگیرید تا توسری‌خور نشوید.

- شاگرد پرسروصدا و بی‌هنر را زنگ تفریح گوشه‌ای از سالن فراخواند و با او صحبت کرد. برافروختگی چهره و دقت و حرص ادای کلماتش از دور هم نشان می‌داد دلش مثل سیر و سرکه برای شاگردش می‌جوشد، که نکند عاقبت به‌خیر نشود! نکند بزرگ‌تر که شد حسرت چوب و نصیحت معلم را بکشد که چرا هوش و حواس پرت‌شده دوره نوجوانی‌اش را سر جایش نیاورد! شاید الان متوجه نشود، اما بزرگ‌تر که شد، زندگی‌اش که جدی‌تر شد، آن چهره و حرص و جوش یادش می‌آید. فکر می‌کردیم با او گفته باشد سر کلاس خیلی حرف می‌زنی. حاج و واج ماندیم وقتی شنیدیم که گفته، نبینم اراده‌ات کم شده باشد! چند وقتی است سر کلاس می‌بینم حال و حوصله نداری، نگران شده‌ام که برای زندگی‌ات کم‌اراده شده باشی!

- مدرسه درست و درمانی در روستا نبود. یعنی جمعیت دانش‌آموزان آن قدر نبود که در روستا مدرسه داشته باشیم.